

هر آدمی غمی در دل دارد که دیگران از آن بی‌خبرند. هیچ کس شاد و بی‌غم نیست تا ما پیراهنش را برای شما بیاوریم و اگر هم کسی باشد که غم نداشته باشد پیراهنی به تن ندارد تا آن را خدمت شما بیاوریم!

طیب که هنوز در کنار پادشاه بود و منتظر این پیام، از جایش بلند شد. نزدیک پادشاه رفت و گفت: قیله عالم، دل بی‌غم تنها برای کسی است که ترک علایق کند و بر سر هر پستی که قرار گرفته راضی باشد و لباس بی‌قیدی بر تن کند و غصه نخورد. والا ممکن نیست در دنیا کسی بتواند به نحوی زندگی کند که غصه نداشته باشد. زیرا هر کس به مقدار خود گرفتاری دارد و خودش از گرفتاری خودش خبر دارد و از حال دیگران بی‌خبر است. من فقط می‌خواستم شما بدانید که تنها خودتان گرفتار نیستید و این مشکلات برای همه هست. پس در هر مرتبه‌ای که هستید راضی باشید و غصه نخورید.

ماخذ: منهج السور، ص ۲۵۵.



چطور امکان دارد جناب وزیر فکر کند که من هیچ غمی ندارم؟! در حالی که هر روز باید با صدها نفر که هر کدام به نوعی مشکلی دارند روبرو شوم و صبح تا شب مشغول بگو مگو با آنها باشم و شب تا صبح از فکر این‌که چطور در مورد آنها قضاوت کنم به خود بپیچم. جناب وزیر اشتباه کرده‌اند، من دل بی‌غمی ندارم. اگر دنبال دل بی‌غم می‌گردید، سراغ کدخدا بروید. چون او مشکلی در زندگی ندارد و هیچ غمی آزارش نمی‌دهد.

غلامان سراغ کدخدا رفتند و داستان را برایش بازگو کردند. کدخدا گفت: فکر نمی‌کنم در عالم، کسی به اندازه من غصه داشته باشد. من هر روز صبح تا شب با مشکلات مردم دست و پنجه نرم می‌کنم و باید با آنها سر و کله بزنم. من دل بی‌غمی ندارم اما اگر دنبال کسی با دل بی‌غم هستید، او را نشان‌تان می‌دهم. هر روز از بالای کوه صدای آوازی را می‌شنوم که معلوم است خواننده آن صدا هیچ غمی در دنیا ندارد که روزها به بالای کوه می‌رود و تا شب آواز می‌خواند. غلامان با سرعت به طرف کوه رفتند و با زحمت فراوان خودشان را به بالای کوه رساندند و مرد خواننده را پیدا کردند.

مردی نیمه عریان که به تخته سنگی تکیه داده و ظرف خرمایی کنار خود گذاشته بود. گاهی یکی از آنها را می‌خورد و دوباره شروع به خواندن می‌کرد.

نزدیک رفتند و داستان را برایش بازگو کردند. مرد خندید و گفت: نمی‌دانستم مردم فکر می‌کنند که من دل بی‌غمی دارم. من مرد فقیر و بیچاره‌ای هستم که از شدت گرفتاری و غصه خودم را به بیعاری زده‌ام و به بالای این کوه پناه آورده‌ام. صبح تا شب آواز می‌خوانم تا گرفتاری‌هایم را فراموش کنم و اگر حالا غمی در دل نمی‌پرورانم پیراهنی هم ندارم که به شما بدهم!

سرش به شدت درد می‌کرد و چشمانش سیاهی می‌رفت. چند ماهی می‌شد که بی‌حوصله و افسرده شده بود.

دیگر حوصله امورات کشور را نداشت و آرزو می‌کرد که ای کاش پادشاه نبود و می‌توانست مثل مردم عادی زندگی کند. برای هر موضوع کوچکی که پیش می‌آمد غم توی دلش لانه می‌کرد و تا وقتی آن مشکل را حل کند اعصابش مثل کلاف سردردگم به هم می‌پیچید. همه نگران حال پادشاه بودند و این‌که چطور می‌توانند او را از این حالت نجات دهند. تا این‌که روزی طیب دانشمندی برای مداوای پادشاه وارد قصر شد. طیب بعد از معاینه و توجه به حالات روحی پادشاه گفت: قیله عالم! من در شما کسالتی نمی‌بینم. چیزی که شما را عذاب می‌دهد غم و غصه است و معلوم می‌شود که شما برای هر مشکلی غصه می‌خورید و خودتان را ناراحت می‌کنید. علاج شما این است که پیراهن شخصی را که در دنیا هیچ غمی ندارد، به تن کنید تا کسالت شما برطرف شود.

پادشاه گفت: این کار بسیار آسان است چون کسی مثل من در دنیا غم و غصه ندارد.

و در حالی که بر روی تختش تکیه داده بود، دستور داد «بروید و پیراهن وزیر من را بیاورید، چون او هیچ غصه‌ای ندارد.» غلامان دستور پادشاه را اطاعت کردند و نزد وزیر رفته و داستان را برای وزیر تعریف کردند.

وزیر پوزخندی زد و گفت: غصه مردم را من می‌خورم و این من هستم که باید به امورات رسیدگی کنم و هزاران موضوع که هر روز به خاطر آنها ناراحت می‌شوم. پادشاه اشتباه کرده است. من دل بی‌غمی ندارم. اگر دنبال دل بی‌غم هستید سراغ قاضی بروید. چون او هیچ غمی ندارد و تنها دغدغه‌اش این است که هر روز چند امضاء کند و آنها را به دست مردم بپسارد. غلامان سراغ قاضی رفتند و داستان را برایش بازگو کردند.

قاضی دستی به ریش‌هایش کشید و سرش را تکان داد و گفت: عجیب است!

غلامان نزد پادشاه باز گشتند و گفتند: قیله عالم! شخص بی‌غمی در دنیا وجود ندارد!